



برای صادق شباویز عزیزم هنری مردی آزاده
برای خودم و برای همه هشتاد سالگان

محمد عاصمی

پیر جوان نژاد جوان جوی

ای روز و روزگار!
ای چرخ کج مدار!
با من چه کرده ای!

یک عمر، هر چه داده ای از من گرفته ای
نیروی کار و شور جوانی و عشق یار...
بخشایش تو، بخشش بی اعتبار بود
با این شتاب، واستدن، این چه کار بود؟!...

کو، آن سمند سرکش تک تاز تیزرو؟
کو، آن سرود خوان سهی سرو سربلند؟
کو، آن دل دلاور بیدار بی شکیب؟
کو، آن عنان گسسته چالاک بی رقیب؟
آن دست و دل که هیچ هراسی نمی شناخت،
با سوز و ساز زندان، می ساخت، می گداخت،
جان را بهر شکنجه که می دید، می نواخت؟!...
عمری دراز داده ای و قصد کرده ای
بنشانی ام به دامن دریوزه و نیاز
تا دل شکسته، خسته، تمنا کنم ترا؟
بس آرزوی مانده، تقاضا کنم ترا؟!...

ای روز و روزگار!
ای چرخ کج مدار!
بشنو که کور خوانده ای، اینجا منم که باز
از کبریای عرش، به زیر آرم ترا
انسان! خدای خاکم! ای داور نخست!
با این همه شکستگی، آرم به صد درست
اسب چوموش شیبه کشم، مست و بدلگام
نه رام روزگارم و نه شیخ را غلام

نور امید، در دل من پرتو افکن است
دل نیست، آفتاب فروزان روشن است
تا آخرین نفس
«استاده ام چو شمع، مترسان ز آتش»
من آتشم، شرار شرربار سرکشم
پیر جوان نژاد جوان خوی بی غشم

نرد را می بازید

تا کجا می تازید؟
استبان پای به گل
زین پوسیده مرکب هاتان
دیرگاهی ست، فرو افتاده ست
تا کجا می رانید؟
اسب سرکش که ندارد آرام
تا شما آید سوار
نشود هرگز رام...
این همه غنچه ناز

حیف زیر سم اسبان جهالت ماندند
همه گل ناشده در حسرت آبی مردند
باغبان را کشتید
و به پیراستن سرو چمن
میر غضب را گفتید.

راستی، سخت سواران سیاه سرکش
از کجا می آید؟!
شاید از پشت آحد،
که رسالت به «خدا کردن» آدم دارید
یا «تلا کردن مس»،
در سر سودایی کم حجم شماس.

راه خود را به خطا آمده آید.
ما خدا مان اینجاست
آن که سهراب نوشت
آن خدائی که همین نزدیکی ست
می توانید هنوز

غل و زنجیر ببندید به هر سرو و چنار
بنویسید به هر کوی و کنار
«ایست، لبخند حرام»
یا ببندید و بسوزید و سیاه پوش کنید،
نور ماه از پس هر پنجره خاموش کنید
آرزوتان برگور!

که دم گرم مسیحاتی یک نسل سپید،
انجماد تن این خاک خرابستان را،
روح خواهد بخشید.
نرد را می بازید،

تا کجا می تازید؟!...
ریتا- احمد پناهی تورنتو ۲۰۰۴

بهاریه

ملک الشعرا بهار
رسید موبک نوروز و چشم فتنه غنود
درود باد برین موبک خجسته ، درود
کنون که بر شد آواز مرغ از بر مرغ
شنید باید آوای رود بر لب رود
یکتف دشت یکی جوشنی است مینا رنگ
بفرق کوه یکی مغفیری است سیم اندود
سپهر، گوهر بارد همی به مینا درع
سحاب، لولو باشد همی به سیمین خود
شکسته تاج مرصع بشاخک بادام
گسسته عقد گهر برستاک شفتالود
تل شقیق بمانند مقتلی است شریف
درخت سرو بگردار گنبدی است کبود
بطرف مرز بر آن لاله های نشکفته
چنان بود که سر نیزه های خون آلود
بروی آب ننگه کن که از تناول باد
چنان بود که گه مسکنت جبین یهود
هزار طرفه ز آثار باستان یابی
کجا بخواهی گامی دو، باغ را پیمود
صنیع آزر بینی و حجت زرتشت
گواه موسی یابی و معجز داود
به هر که در نگری شادیی بزد در دل
بهر چه بر گذری اندهی کند بدرود
یکی است شاد بسیم و یکی است شاد به زر
یکی است شاد بچنگ و یکی است شاد برود
همه بچیزی شادند وخرمند و لیک
مرا بخرمی ملک شاد باید بنود

میرزا نعیم سدهی از شاعران پر قدرت دوران قاجار بود،
اما به سبب دگر اندیشی مذهبی، تاریخ و تذکره نویسان،
نظر لطفی نسبت به او نداشته اند و وجود او را نیز مانند
قره العین در ادبیات فارسی نادیده گرفته اند.
تنها ادوارد براون، مستشرق انگلیسی، در کتاب
تاریخ ادبیات خود که برای ما ایرانیان نوشته،
قصیده «نونیه» نعیم را آورده و پیرامون او سخنی گفته
است. میرزا نعیم همان شاعری است که غزل حیرت
انگیزی ساخته که در هفت وزن عروضی خوانده می شود
و این کار یکی از نوادر زبان فارسی است.
نعیم «بهاریه» ای نیز دارد که در رنگ آمیزی و
ساده گوئی چیزی از بهاریه های قاننی شاعر هم
عصر خود کم نمی آورد.
به برخی از بندهای این مخمس زیبا توجه بفرمائید.

طبیعت لعل ساز...

فر جوانی گرفت، طفل رضيع بهار
لب ز لب شست باز، شکوفه شیرخوار
باز درختان شدند، بارورو بار دار
سر نهان هر چه داشت، کرد عیان روزگار
تو گوئی امروز شد، سر خدا آشکار

به باغ بس فرودین، به اردی اولاد داد
پس آنکه اردیبهشت، به دست خرداد داد
پس مه خردادشان، به تیر و مرداد داد
گاه به دایه سپرد، گاه به استاد داد
تا همه اطفال باغ، شدند کامل عیار

طارم پیجان تاک، سپهر آتین بود.
خوشه انگور او، سهیل و پروین بود
به شاخ نیلوفری، دسته نسرین بود
یا به کف شیخ شهر سیحه سیمین بود
یا به گلوی عجوز، عقد در شاهوار

طبیعت لعل ساز، لعل تراشیده باز
لعل تراشیده را، پهلوی هم چیده باز
پهلوی هم چیده را، به نقره پیچیده باز
به نقره پیچیده را، به حقه پوشیده باز
به حقه پوشیده را، به نام نامیده نار

درخت نارنج بود، دختر کلی کامله
ز نفع باد بهار، به باغ شد حامله
طفل سیمینی بزاد، بی مدد قابله
طفل سیمینش شده، بدن پر از آبله
به چهر گلگونش ماند، آبله آبدار

بر زبر شاخ بین، سبیک سیمین ذقن
نیمه رخس سرخ دوست، نیمه رخس زرد من
عاشق و معشوق کی، رود به یک پیرهن؟
نی غلطم، عاشقی ست، کشته و خونین کفن
به جرم دلدادگی، زدند او را بدار

درخت امروید بین، حکمتی انگیخته
صراحیی ساخته، در او شکر ریخته
مشک و گل و زعفران به هم در آمیخته
برابر آفتاب، به شاخه آویخته
کز پس شش مه شود، دوی بیمار زار

مهندس طبع ساخت، ز هندوانه کره
علوم جغرافیا، درج در او یکسره
جزیره و برو بحر، چشمه و کوه و دره
به عرض چون بایدش زدن یکی دایره
بزن خط استوا بر خط نصف النهار

دختر جام

ونوس، الهه زیبایی از صد فی زاده شد
(از اساطیر لاتین)
بمناسبت پنجمین سال خاموشی نادر نادرپور
همچون «ونوس» کز صد فی سر برون کشید
دامن کشان ز جام شرابم بر آمدی
یک لحظه چون حباب شراب آمدی برقص
و آنگاه کف زنان بلب ساغر آمدی
آنشب، اطاق من بمثل جام باده بود
نور چراغ من بمثل رنگ باده داشت
درهای بسته چون دو لب ناگشوده بود
رخسار پرده آنهمه چشم گشاده داشت
من همچو موجی آمدم و خواندمت برقص
اما تو چون حباب، سرا پا شدی نگاه
چشمان نیم خفته تو چون صدف شکفت
اشکی در آن نشست ز اندیشه گناه:
گفتم: «... نگاه کن! این در گشوده شد
این در که پلک چشم تو باشد، گشوده شد»
.....

حرفم ز بیم پرده دری ناتمام ماند
می ماند و جام ماند
در باز شد خموش و، تو بی هیچ گفتگو
آرام و پر غرور، بسویش روان شدی
چون بونسی که در دل ماهی فرو خزید
بار دگر، بجم شرابم نهان شدی!
اینک تو رفته ای
افسوس، با تو رفتم مرا آنچه مانده بود
افسوس، با تو رفتم...
دیگر کسی نماند که اندوه عشق او
دمساز من شود

دیگر کسی نماند که یاد عزیز او
در این سکوت سرد، هم آواز من شود
افسوس، با تو رفتم...
افسوس، با تو رفتم مرا آنچه مانده بود
تهران-۷ اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

سفر

مسعود سپند
تو می روی و دلم بی قرار می ماند
ز ما تپیدن دل یادگار می ماند
شراب وصل به ساغر نریخته رفتی
لبان بوسه پرستم خمار می ماند
هزار مرتبه گفتی که بر نخواهم گشت
هزار آینه چشم انتظار می ماند
ز ملک عشق سفر می کنی و می دانی
که شهر یار تو بی شهریار می ماند
حدیث شبنم و گل بود قصه ی من و تو
به یاد مردم شب زنده دار می ماند
تو می روی و به بن بست می رسد مهتاب
به حسرت شب بوس و کنار می ماند
پر از هوای تو تا باز می کنم آغوش
دو دست خالی من شرمسار می ماند
ز گریه های من و خنده های تو پیداست
چو چشم من لب تو آبدار می ماند
تو می روی و در آغوش شعله های غروب
«سپند» و ناله ی بی اختیار می ماند

عید آمد؟

راستی عید آمد؟
کی؟ کجا بود؟ چه وقت؟
زرها سبز شدند؟
سبزه ها روئیدند؟ کهنه ها نوگشتند؟
دشتها پر گل و زیبا شده اند؟
راستی هم وطنم، تو بهاری دیدی؟
قدح و یارود یاری دیدی؟
من در این غربت سبز
که نه پاییز و زمستان دارد
چهار فصلش همه سبز
ساله ایست ندیدم نوروز
کس ندیدم هوس بوی بهار
یا به دل حسرت یاری دارد.

کهنگی نیست در این شهر غریب
آرزو در دل این شهر ندارد جایی
همه گیج و همه منگ، نه فضایی هم رنگ
نیست بیکدل یکرنگ
همه در خواب نهنگ
من به رویای بهاران وطن
و به سر سبزی یاران قدیم
عید را می بویم می شنوم.
من در این سبز هیا هو
من در این بیسه گرگ
هفت سین عید را می چینم
من در این بی رنگی
من در این غربت سبز
باز یکبار دگر، عشق را می بینم.

دانی سرداری

برآ، سمندر من!

سیاوش کسرای
بسوخت هر چه مرا بود غیر باور من
که نیست زان همه جز دود در برابر من
چو موج بر شده، شوقم گذشت از سر بحر
دریغ و درد از آن شعله شناور من
مرا نماند دگر برگ و بار، باغ بهار!
منم کنون و همین حزب ریشه گستر من
ز رنج و دانش و امید و مردمی، توده
نیاز ملت من، مهد مهر پرور من
بسی به کام خطر رفت و سر بلند آمد
تهمتی است دگر، رستم دلاور من
در این گذرگه تاریخ و پیشگاه خرد
سپاه اوست که فاتح درآید از در من
رفیق و همهره و یار و دیار من همه اوست
بدو بود سر و کارم که اوست یاور من
پناهگاه من و سنگر همیشه من
بمان بمان تو بمان ای یگانه باور من
مبین به جان و به تن، این غبار خاکستر
ز آتشی که نمیرد برآ، سمندر من
کابل، شهریور ۱۳۶۳

دوزخ روح

هوشنگ ابتهاج «سایه»
من چه گویم که کسی را به سخن حاجت نیست
خفتگان را به سحر خوانی من حاجت نیست
این شب آویختگان را چه ثمر مزده صبح
مرده را عریده خواب شکن حاجت نیست
ای صبا مگذر از اینجا که درین دوزخ روح
خاک ما را به گل و سرو و سمن حاجت نیست
در بهاری که بر او چشم خزان می گرید
به غزلخوانی مرغان چمن حاجت نیست
لاله را بس بود این بیرهن غرقه به خون
که شهیدان بلا را به کفن حاجت نیست
قصه پیداست ز خاکستر خاموشی ما
خرمن سوختگان را به سخن حاجت نیست
سایه جان! مهر وطن کار وفاداران است
باد ساران هوا را به وطن حاجت نیست
تهران، اردیبهشت ۱۳۵۵

مرد هنر

نصرت الله نوح
تا مرد هنر در این جهان است
بی قدر بنزد این و آن است
افسوده دل و پریش حال است
پژمرده چو غنچه در خزان است
یک عمر بزیر چرخ هستی
در رنج بخاطر دو نان است
چون مُرد شود پدید قدرش
اینجاست که زندگی زبان است
این گوید بود حافظ دهر
آن گوید ایرج زمان است
این گوید آفتاب علم است
آن گوید ماه آسمان است
این گوید مردو برد دانش
آن گوید شعر بی زبان است
آنقدر بوصف او بگویند
گوئی که خدای انس و جان است
افسون و فسانه نیست اینها
این عادت مردم جهان است
چون مرد هنر ز قید تن رست
خلقی پی وصف او زبان است
تهران ۳۶/۵/۸

آئینه

اثر: شایق هروی شاعر افغان
ای ز موبت روز روشن شام تار آئینه را
وی زرویت نیم شب نصف النهار آئینه را
تو در آئینه جمال خود تماشا میکنی
یا که ببند بر رخت آئینه دار آئینه را
هم نزاکت هم لطافت هم صفا هم روشنی
عکس رخسارت فرود این هر چهار آئینه را
عشق را زالایش وهم دو بینی و ارهان
دور کن ای بیمروت از کنار آئینه را
طبع بی آلبشان محو حقیقت بینی است
گر ز عبیت دم زند معذور دار آئینه را
محضر (شایق) سرا پا مسلک صدق و صفاست
به که دوران سازدش لوح مزار آئینه را

